








Firdawsī
Müntaḫabāt-ı Şehnāme



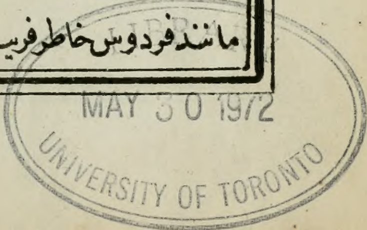





بسم الله الرحمن الرحيم

سپاس فراوان بیزدان پاک | که او آفریده است این آب و خاک
بمحبوب او هم سلام و صلات | که موجود شد بهر او کائنات
محمد که شد سرور انبیا | شفیع عصاة است روز جزا
بر اولاد و اصحاب او هم تمام | ز ما صد هزاران درود و سلام
چنین گوید این عبد بی دستگیر | غریق معاصی کمال فقیر

حکیم ابو القاسم فردوسینک شهنامه سی که ریاحین عنبر بیز سلاست و ازاهیر نکهت آمیز فصاحت ایله آراسته مانند فردوس خاطر فریب و دلکشا و ما صدق روضة



لا نظیر

لانظیر لها فی الدنیادر بوندن اقدم علی وجه التمام

مطالعه سیله کسب سرور واغتنام اولنه رق خلال

مطالعه ده از برای اخوان برفحوای ع میتوان از

کلشنی بایکد وکل دادن نشان ❊ ابیات شتی

انتخاب وتفریق وفرق بابا وزره تبویب وتنسیق

اولنوب منتخبات شهنامه ایله توسیم اولنمش ایسه ده (بیت)

زبسکه دل زغم هجر یار سوزان است	بهردمم زدهن صد شرر نمایان است
خدای عز وجل قوت وجود دهادم	کمال عازم راه دراز طهران است

حسبحالندن مستفاد اولدیغی وزره سمت ایرانه مأموراً

عزیمت عاجزانمه تصادف ایلدیکندن بروجه مرام رسیده

درجهٔ تنقیح وتمییز وبلکه بعض ابیات مختفی زوایای

مسوّدات اوله رق رونمای صحیفهٔ تبییض اوله مامش ایدی

بعد اداء الخدمه ایراندن عودت وبیت

بو جهتله بارى اولسون بكوم استانبوله | كوردم ايرانكدخى تبريزينى طهرانني

ترانه سيله بيك ايكيوز اللى ايكى سنه سى رجب شريفنده
جانب روميه مراجعتله خاك پاك وطنه جبين فرسا

اولديغمده بيت

بعد ازين ز بدئ بخت ندارم شكوى | كه شدم بندهٔ درگاه ولى الالا
حاليا ناظر ملكيه كه در دست وى است | ملكت فضل وهنر كشور شعر وانشا
نير برج همم مهر جهانتاب كرم | صاحب سيف وقلم حضرت پرتو پاشا

افندمزك كه (شعر)

له همة تعلو على كل همة | كما قد علا البدر النجوم الدراريا

يك بيت ديوان اوصاف ومدحيتى و (شعر)

له رتبة فوق السماء قبابها | ومنزلة من دونها النجم آفل

نيم سطر كتاب تعريف شان وعظمتيدر كه فا مان
وملتجاى هنرمندان زمان اولان دركاه دولتلوينه

انتساب

انتساب ایله شرفیاب و بویله برمربیٔ ارباب هنر و قدردانِ

اهل پرور بحر زخّار معارف و کمالات ابر گوهر بارِ

الطاف و عنایات ناظر امور ملک و ملل کارفرمایِ

مصالح دین و دول فرید دهر یگانهٔ عصر منظور خدا

مقبول انبیا آصف قمر رکاب مشیر مشتری.

جناب حضرتلرینک بغیر لیاقة حضور عالیلرینه

مثول ایله رأس مال کامرانیدن حائز نصاب اولدیغمده

سرمستیٔ رحیق سرور و صفادل زار و مستمندهٔ

شوق جدید و خواهش القا ایتمکله منتخبات مذکورهیه

تکرار امرار نظر اولنوب مقدّما بجهت تنگیٔ وقت

و استعجال مصادف نظر مبیّض اوله میه رق پیمانهٔ

مسوده اولان ابیات علاوه و ایلا و بعضی نابحل و مکرّر

نوشتهٔ صحیفهٔ اثر اولنلری دخی ترقین و امحا

اولنمد قد نصرکره — بیت

آنانکه خاکرا بنظر کیمیا کنند — آیا نکه بمنتخب این گدا کنند

امل واستدعاسیله هدیهٔ نمله مقامنده ولی نعمت مشارالیه حضرتلرینك بمداشتهٔ ثیکاه باهر الاجلال وعظمتی ومرفوع سدّهٔ سنیهٔ کردون رفعتی قلنمشدر همان جناب پروردکار عدد ایّام عمر ودولتلرینی بیشمار ایلسون هرنقدر قلیل الاستعداد وبی بضاعة ومفقود الاقتدار وکم استطاعه رهین تهمت نادانی وجهالت وصف نعال اخوانده زانو نشین نجالت ایسمده بویله بردرکاه عالم پناه والایه انتسابم جهتله عهد قریبده قدرچاکرانه ملك برتر وناه مسعود دولتلرینه نیجه اثار جمع وتدوینه موفّقیّتم میسّر اولمسی درکاه باریدن مستدعادر وعلیه التوکّل ؛



باب اول در توحید باری عز اسمه

بنام خداوند جان و خرد
کزین برتر اندیشه برنگذرد

بنام خداوند خورشید و ماه
که داود نباشش خرد دستگاه

خداوند کیهان و گردان سپهر
فروزنده ماه و ناهید و مهر

خداوند داد و خداوند رای
خداوند روزی ده و رهنمای

خدایی که بنیاد هستی نهاد
اساس بلندی و پستی نهاد

کریم خطابخش روزی رسان
پناه کسان و کس بیکسان

توانا و دانا و دارنده اوست
خرد را و جان را نگارنده اوست

ز روی زمین تا بچرخ بلند
زخورشید تا تیره خاک نژند

همه گشته بر هستی او گواه — که ما بندگانیم و او پادشاه

بفرمان او کرد این آسمان — که او برتر است از زمین و زمان

کزو نیست کس را ز فرمان او — کسی کو بگردد ز پیمان او

که آرام از ویست و هم کام ازو — هم انجام از ویست و فرجام ازو

بزرگی و خردی بفرمان اوست — همه مهتری زیر پیمان اوست

خرد داد و گردان سپهر آفرید — درشتی و تندی و مهر آفرید

از ویست پیروزی و دستگاه — از ویست تابنده خورشید و ماه

از ویست نیک و بد و نام و کام — ازو مستمندیم از و شادکام

از ویست فر و از ویست نور — از ویست تابنده ماه و هور

خداوند بیننده عیب پوش — که باید ز لطفش جلا چشم و گوش

خداوند گوش و خداوند هوش — تو در بندگی کردن او بکوش

که چرخ و زمین و زمان آفرید — توانائی و ناتوان آفرید

ز فرمان او ذره نگذریم — نفس جز بفرمان او نسپریم

ستایش همه مر خداوند راست | پرستش همان کردن او را سزاست
مر او را سزد پادشاهی که او | نماند بکس کس نماند باو
ز خاشاک ناچیز تا عرش راست | سراسر بهستی یزدان گواست
یکی پاک و بیش و مانند اوست | منزه ز مام و ز فرزند اوست
جز او را مدان کردگار جهان | شناسنده آشکار و نهان
ز گردنده خورشید تا این مغاک | دگر باد و آتش همی آب و خاک
بهستی یزدان گواهی دهند | روان ترا روشنایی دهند
ستودن مر او را ندانم همی | ز اندیشه جان بر فشانم همی
همی خواهم از دادگر کردگار | که آمرزگار است و پروردگار
که یکسر ببخشد گناه مرا | درخشان کند تیره راه مرا

باب دوم در نعت نبی علیه السلام

نخستین سخن چون گشایش کنم | جهان آفرین را ستایش کنم
به پیغمبرش بر کنم آفرین | بیارانش بر پاک بیک اینچنین

کجا آن سرتاج شاهنشهان — کجا آن دلاور کرامی دهان

کزین همه خلق ارض و سما — محمد که بُد خاتم انبیا

محمد که مقصود موجود بود — محمد که محبوب معبود بود

ز ما بر روانش سلام و درود — ابر آل و اولاد او بر فزود

ز ما هر زمان تا بروز قیام — ابر اهل بیتش درود و سلام

باب سوم در مدیح چار یار گزین رضی الله عنهم

چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی — خداوند امر و خداوند نهی

که خورشید بعد از رسولان مه — نتابید بر کس ز بوبکر به

عمر آنکه بُد مؤمنان را امیر — ستوده ورا خالق بی نظیر

عمر کرد اسلام را آشکار — بیاراست گیتی چو باغ از بهار

پس از هر دو آن بود عثمان گزین — خداوند شرم و خداوند دین

چهارم علی بود جفت بتول — که او را بخوبی ستاید رسول

که من شهر علمم علی ام درست — درست این [illegible] سخن ست

برین زادم و هم برین بگذرم | ثنا گوی پیغمبر و حیدرم
همه پاک بودند و پرهیزگار | سخنهای ایشان گذشت از شمار
بر اولاد و اصحاب و بر تابعین | درود و ثنا گویشان همچنین

باب چهارم در مناجات و دعا

الهی عنایت ز ما وا مگیر | ببخشای ما را بروز مصیر
توانا و دانا و بخشنده | خداوند خورشید رخشنده
جهان را بلندی و پستی توئی | ندانم چه‌ئی هرچه هستی توئی
کسی را که خواهی کنی ارجمند | ز پستی براری بچرخ بلند
کنی زنده هرگونه مرده را | دهی تازگی خاک پژمرده را
همه زور و فر و توان و بهی | تو داری مر آنرا که خواهی دهی
سپهر و زمین را نگارنده | توانا و دانا و دارنده
همه بندهٔ پرگناه توئیم | به بیچارگی دادخواه توئیم
ز هر غم توئی مر مرا دستگیر | تو زن بر دل و جان بدخواه تیر

ز هر غم تو باشی مرا دستگیر

باب پنجم در دعا

جهانت بکام و فلک یار باد ‌‌ ‌ ‌ جهان آفرینت نگهدار باد

سرت سبز باد و دلت شادمان ‌ ‌ ‌ بتدبیر پیر و بدولت جوان

سپهر برین تختگاه تو باد ‌ ‌ ‌ زمان و زمین در پناه تو باد

فلک خاکروب در خرگهت ‌ ‌ ‌ فروزندهٔ شمع خلوتگهت

زمانه زمین بوس درگاه تو ‌ ‌ ‌ خرد رهبر و بخت همراه تو

سر سرکشان خاکپای تو باد ‌ ‌ ‌ همه ورد اختر ثنای تو باد

چو خورشید تیغت جهانگیر باد ‌ ‌ ‌ سر دشمنان تو در زیر باد

زحل کمترین هندوی بام تو ‌ ‌ ‌ قمر کمترین گوهر جام تو

جهان سر بسر زیر پای تو باد ‌ ‌ ‌ همیشه سر تخت جای تو باد

جهانت بکام و فلک بنده باد ‌ ‌ ‌ قضا یاور و بخت فرخنده باد

شما را جهان آفرین یار باد ‌ ‌ ‌ همیشه ترا بخت بیدار باد

خدیار و ایزد پناه تو باد ‌ ‌ ‌ سر سرکشان خاک راه تو باد

بکام تو باد اسپهر بلند | دلت شاد کام و تنت بی‌گزند

دل شهریار جهان شاد باد | زهر بد تن پاکش آزاد باد

فدای تو باد این تن و جان ما | چنین باد با مرگ پیمان ما

بهر کار بخت تو فیروز باد | همه سال روز تو نوروز باد

بکام تو باد اسپهر بلند | زچشم بدانت مبادا گزند

سرت سبز باد و دلت شادمان | تنت دور باد از بد بدگمان

نگهدار جانت خدا باد و بس | نیازت نباشد بیاری کس

باب ششم در ستایش خرد و دانش

خرد بهتر از هرچه یزدانت داد | ستایش خرد را به از راه داد

خرد رهنمای و خرد دلگشای | خرد دست گیرد بهر دو سرای

رهاند خرد مرد را از بلا | مبادا کسی در بلا مبتلا

خرد افسر شهریاران بود | همان زیور نامداران بود

چه گفت آن هنرمند مرد خرد | که دانا ز گفتار او برخورد

کسی کو خرد را ندارد ز پیش — دلش گردد از کرده خویش ریش

نخستین نشان خرد آن بود — که در کار ترسان ز یزدان بود

بداند تن خویش را در نهان — ببیند بچشم خرد این جهان

بداند بد از نیک مرد خرد — بکوشد بداد و بپیچد ز بد

تو چیزی مدان کز خرد برتر است — خرد بر همه نیکویها سر است

ستاره است رخشان ز چرخ بلند — شمارش خردمند گوید که چند

نگه کن که دانای ایران چه گفت — در آنگه که بگشاد راز نهفت

که دشمن که دانا بود به ز دوست — که نادان بود این مثل زان اوست

چو دانا ترا دشمن جان بود — به از دوست مردی که نادان بود

بر اندیش از آنکه که دانا بود — بهر کار کردن توانا بود

هر آنکس که دانش نیابی برش — مکن تا توان ره گذر بر درش

خردمند دانش پژوه این روا — ندارد که باشد ز دانش جدا

بدانش بود بی گمان مرد مه — که دانش به از گنج و از مرد به

خرد همچو آبست و دانش زمین | نباشد جدا این از آن زاین
هر آنکس که پیچد ز راه خرد | بپیچد سرانجام در کار بد

باب هفتم در صیانت دین

بدان ای پسر کاین سرای فریب | ندارد کسی شاده بی نهیب
نکه دار دین باش و آن خرد | چو خواهی که روزت بید نگذرد
چو بر دین کند شهریار آفرین | برادر شود خلق روی زمین
نه بی تخت شاهیست دینیای | نه بی دین بود شهریاری بجای
چنین پاسبانان یکدیگر اند | تو کویی که در زیر یک چادر اند
نه این زان نه آن زین بود بی نیاز | دو همباز باشند هردو بساز
ز دین آوران نام آنکس مجو | کز او دین خود را نداند نکو
مکردان دل از دین و از راستی | که خشم خدا آورد کاستی
هر آنکس که بر کرد از دین پاک | ز یزدان ندارد بدل ترس و باک
بسالی همی داد باید ش پند | چو پندش نباشد بدل سودمند

بباید ش کشتن بفرمان شاه　　فکندن تن پر گناهش بچاه

باب هشتم در اطاعت پادشاهان و آداب ایشان

بود پادشا سایهٔ کردگار　　که بی پادشا خوب نبود کار

نگه دار آیین و فرمان شاه　　میاور دمی جز بفرمان شاه

که هر کو ز فرمان شه شد بدر　　ز فرمان یزدانش باشد گذر

اگر مهتری خواهی و برتری　　ز فرمان شاهان نگر نگذری

هر آنکس که پیچد سر از شاه خود　　ببرخاستن کم کند راه خود

چه فرمان یزدان چه فرمان شاه　　اگر بگذری هر دو باشد گناه

نه یزدان پسندد نه یزدان پرست　　نماند در جهان مهتر و زیردست

که بیداد جوید کس اندر جهان　　بپیچد سر از عهد شاهنشهان

نشاید گذشتن ز فرمان شاه　　نه پیچیدن از رای و پیمان شاه

هر آنکس که بود است یزدان پرست　　نیاورد بر عهد شاهان شکست

هر آنکس که او دشمن پادشاست　　بکام نهنگش سپاری سزاست

کسی را که شاه جهان خوار کرد ... بماند همیشه روانش بدرد

ز فرمان شه انکه سستی کند ... همان بر تن خویش مستی کند

چو رفتی بر شه پرستنده باش ... کمربند و فرمانش را بنده باش

اکرچه نداری کنه نزد شاه ... چنان باش پیشش که مرد کناه

ز کردار و کفتار بد بکذران ... مکو آنچه دانش نداورد ران

همان در جهان ارجمند آن بود ... که با او لب شاه خندان بود

مزن فال بد پیش از هیچ سان ... بد و نیک رازش مکو با کسان

کر از جاه کردی سر انجمن ... تو آن جاه از و دان نه از خویشتن

ز کسهای او پیش او بد مکو ... که کمتر کنی نزد او آب رو

هر انکس که بسیان کوید دروغ ... بنزدیک شاهان نکیرد فروغ

سخن کان نه اندر خورد با خرد ... بکوشد که بر پادشه نشمرد

وکر پرسدت هرچه دانی بکو ... به بسیار کفتن مجو آب رو

اکرچند کوید پرستش دراز ... چنان دان که هست او ز تو بی نیاز

مباشید گستاخ بر پادشا	بویژه کسی کو بود پارسا
بگیتی تو خوشنودی شاه جو	مشو پیش تختش مگو تازه رو
اگر خشم گیرد تو پوزش گزین	همی خوان به بیداد او آفرین

باب نهم در اطاعت پدر

چنین گفت دهقان بیدار هوش	خردمند آنکس که دارد بگوش
پدر کو پسر را بزندان کند	ازان به که دشمن گل افشان کند
پسر نیست جائز که آید بدر	اگر بند سازد مر او را پدر
هر آنکس که عهد پدر بشکند	سر راستی را بپای افکند
چو پرویز باشد بگاه نبرد	در افتد بچاه اندرون دل بدرد
پسر کو ز راه پدر بگذرد	ستمکاره خوانیمش و بی خرد
کسی را که کوتاه باشد خرد	بدین نیاکان خود ننگرد

باب دهم در بیان تقدیر

رضا بر قضای خداوند نه	دلت را برای خداوند نه

چو ما را ندادند این اختیار — بدو نیک خود را بیزدان گذار

بدو نیک بر ما چو از او رود — سر انجام باید که نیکو رود

بتقدیر او نیست تدبیر کس — چنین کرد یزدان که خود خواست و بس

کس از خواست یزدان نیابد رها — اگرچه بود در دم اژدها

قضا با قدر در ازل سابق است — سزاوار بنوشته و لایق است

نوشته نگردد از آن بیش و کم — اگر نار و نوش است اگر درد و غم

بدو نیک هر دو ز یزدان بود — لب مرد باید که خندان بود

ندارد ز رفته دل خود دژم — نه از آمدن شاد بودنش هم

نباید بتقدیر تدبیر راست — بتقدیر تدبیرها کی رواست

ندارد بتقدیر کس چارهٔ — نه بر تو ز مرگ است پتیارهٔ

کس از خواست ایزد کرانه نیافت — ز کار و زمانه بهانه نیافت

قضا از آسمان چون فرو هشت پر — همه زیرکان کور گردند و کر

باب یازدهم در عشق

مشو منکر می پرستان عشق | مزن سنگ بر جام مستان عشق

درین وادی آنها که ره رفته اند | در اول قدم ترك سر گفته اند

کسانی درین ره بسر برده اند | که جان داده و دل بدلبر داده اند

گذر کن ز دل تا بدلبر رسی | ز سر در گذر تا بسرور رسی

که اهل دلی دل بدلبر سپار | چو از دل بر آیی دم از دلبر آر

دم سرد را همدم خویش کن | ز مژگان نمك بر دل ریش کن

درین ره قدم بر سر خویش نه | وز آن پس سر خویش در پیش نه

بسا کس که جان داد و جانان نیافت | فرو رفت در درد و درمان نیافت

بگریه دل سنگ را آب کرد | جهان را ز دل غرق خوناب کرد

بر آنکس حرامست دعوی عشق | که در خود نبیند تجلی عشق

تو در عشق اگر مردهٔ زندهٔ | چو در بند خویشی از آن بندهٔ

ز جان در گذر تا بجانان رسی | چو در درد میری بدرمان رسی

باب دوازدهم در راستی

زخوشنودی ایزد اندیشه کن — خردمندی و راستی پیشه کن
کسی کو بتابد سر از راستی — گزیند همی کژی و کاستی
همی راستی جوی و فرزانگی — ز دل دور کن آز و دیوانگی
بهر کار در پیشه کن راستی — چو خواهی که نگزایدت کاستی
بی آزاری و راستی برگزین — چو خواهی که یابی بداد آفرین

باب سیزدهم در احسان و جوانمردی

جوانمردی از کارها پیشه کن — ز روز گذر کردن اندیشه کن
چو داری بلند اختر خویش را — درم بخش و دینار درویش را
تو روز خوشی را ببد بگذران — بخور آنچه داری بهر کس خوران
جوانمردی و راستی پیشه کن — همه نیکویی در دل اندیشه کن
ببخش و بخور تا توانی درم — که جز این همه درد و رنج است و غم

باب چهاردهم در نیکی و نیکنامی

نباشد جهان بر کسی پایدار — همه نام نیکی بود یادگار

پس از مرگ نفرین بود بر کسی ‌‌ ‌ ‌ ‌ کزو نام زشتی بماند بسی

بگیتی همین نام شد یادگار ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ نماند کو چیز جز کردگار

همه بستر از خاک داریم و خشت ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ خوش آنکس کز جز تخم نیکی نکشت

بد و نیک ماند ز ما یادگار ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ تو تخم بدی تا توانی مکار

بهشت است و هم دوزخ و رستخیز ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ز نیک و ز بد نیست ما را گریز

درُشتی ز کس نشنود نرم گوی ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بجز نیکویی در زمانه مجوی

بیا تا جهان را ببد نسپریم ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بکوشیم تا دست نیکی بریم

نباید که گویی بجز نیکویی ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ اگر بد سراید کسی نشنوی

همان به که نیکی بورزیم و بس ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که گیتی نماند همیشه بکس

بکوشش بجوییم خرّم بهشت ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ خُنُک آنکه جز تخم نیکی نکشت

چو نیکی کند کس تو پاداش کن ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ نه با دشمن و دوست پرخاش کن

بنیکی گرای و بنیکی بکوش ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بهر نیک و بد پند دانا نیوش

که نیک و بد اندر جهان بگذرد ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ زمانه دم ما همی بشمرد

اگر تخت یابی وگر تاج وگنج | وگر چند فرسوده باشی برنج
سرانجام جایست در خاك و خشت | خنك آنكه جز تخم نیكی نكشت
تو تا زندهٔ سوی نیكی گرای | مگر كام یابی بدیگر سرای

باب پانزدهم در احتراز از بدی و آزار مردمان

ز موبد شنیدستم این داستان | كه برخواند از گفتهٔ راستان
كه پرهیز از آن كن كه بد كردهٔ | كرا او را به بیهوده آزردهٔ
بدان دار امید كو را بمهر | سر ازخواسته بردهٔ بر سپهر
ز بد گوهران نیز ایمن مشو | كه این رایكی داستانست نو
اگر بد كنی جز بدی ندروی | شبی در جهان شادمان نغنوی
مبادا كه گردد بگرد تو بد | كه از بد ترا بیگمان بد رسد
همان بد كه كاری همان بدروی | سخن هرچه گویی همان بشنوی
بپرهیز تا بد نگردی بنام | كه بد نام گیتی نه بیند بكام
ز گیتی هر آنكو پر آزار تر | چنان دانكه باشد زیان كارتر

هر انکس که خواهد که یابد بهشت | نکردد بکرد بد و کار زشت

دل مرد بدکار بسیار کوی | نماندش نزدیک کس آبروی

ستوده تر انکس بود در جهان | که نیکی کند آشکار و نهان

مکرد ایچ کونه بکرد بدی | تو نیکی بیاور اکر بخردی

چو خواهی ستایش پس از مرك تو | بدی را سراسر بکن ترك تو

کسی کو خریدار نیکی بود | نکوید بدی هم بدی نشنود

ز بد تا توانی سکالش مکن | ازین مرد کوینده بشنو سخن

میازار موری که دانه کش است | که جان دارد و جان شیرین خوش است

سیاه اندرون باشد و سنکدل | چو خواهد که موری شود تنکدل

هر انکس که اندیشهٔ بد کند | بفرجام بد با تن خود کند

بد و نیك هر دو چو با خود کنی | چرا نیك بکذاری و بد کنی

باب شانزدهم در احتراز از دشمنان

نباشد بدشمن بدان امن بیش | که دشمن کند عاقبت کار خویش

اگر اژدها تحفه گنجت دهد
مکن تکیه بر روی کر ریحت دهد

چرا بر گمان زهر باید چشید
دُم مار خیره نباید برید

ز دشمن نیاید بجز دشمنی
بفرجام هرچند نیکی کنی

باب هفدهم در حفظ لسان

زبانرا نگهدار باید بُدن
نباید زبانرا بزهر آزدن

که در انجمن مرد بسیار گو
نماندش نزدیک کس آبرو

مگوآن سخن کاندرو سود نیست
کزان آتشت بهره جز دود نیست

ز دانش چو جان ترا مایه نیست
به از خامشی هیچ پیرایه نیست

هرانکس که دانش فرامش کند
زبانرا ز گفتار خامش کند

اگر بر گشایی تو لب را ز بند
زبان آورد بر سر تو گزند

بگو آن سخنها که سود اندروست
سخن گفته مغز است وناگفته پوست

سخن کان گذشت از زبان دو تن
پراکنده شد بر سر انجمن

باب هژدهم در نکوهش تندی و تیزی

ز تیزی پشیمانی آردت بار — تو در بوستان تخم تندی مکار

سبکسار تندی نماید نخست — بفرجام کار انده آرد بدست

ستیزه نه خوب آید از نامجو — بپرهیز و گرد ستیزه مپو

ستیزه بجایی رساند سخن — که ویران کند خاندان کهن

کسی کو بود بی بد و کم ستیز — از و مرغ و ماهی نگیرد گریز

باب نوزدهم در نکوهش حرص و آز

چو دانی که ایدر نمانی دراز — بتارک چرا بر نهی تاج آز

پرستندهٔ آز و جویای کین — بگیتی ز کس نشنود آفرین

همان آز را زیر خاک آوری — سرش را سر اندر مغاک آوری

ز بهر کسان رنج بر تن نهی — ز کم دانشی باشد و ابلهی

ز تو باز ماند همه رنج تو — بدشمن رسد کوشش و گنج تو

بخور هرچه داری ممان باز پس — تو رنجی چرا ماند باید بکس

چه داری بدل اینچنین رنج و آز — که از بیشتر کم نگردد نیاز

اگر جان تو بسپرد راه آز | شود کار بیسود و گردد دراز
چنان دان که اندر سرای سپنج | کسی کو نهد گنج بادست رنج
ز گنج جهان رنج بیش آورد | ازان رنج او دیگری برخورد
پس این بهره رنج وان از چیست | چو فرجامت از مرگ باید گریست

باب بیستم در مکافات بد

نگر تا چه گفته است مرد خرد | هر آنکس که بد کرد کیفر برد
کشنده هم آخر بخواهد کشت | بخون ریختن دل مکو دانه زشت
هر آنکس که باشد بد و بدسگال | ببد عاقبت کشت خواهد همال
هر آنکس که تخم جفا را بکشت | نه خوش روز بیند نه خرم بهشت
هر آنکس که او کم کند راه خویش | بباید زبد کردنش وای پیش
جهان را نباید سپردن ببد | که بر بدکنش بیگمان بد رسد

باب بیست و یکم در ستودن کتابت

خردمند باید که باشد دبیر | زبان راستگوی و سخن یادگیر

دبیریست از پیشها ارجمند — ازو مرد افکنده گردد بلند
دبیری بیاموز فرزند را — چو هستی بود خویش و پیوند را
چو با آلت رای باشد دبیر — نشیند بر پادشه ناگزیر
تن خویش را دور دارد ز رنج — بیابد بی اندازه از شاه گنج
بلاغت با خط چو گرد آیدش — باندیشه معنی بیفزایدش
بلفظ آن گزیند که کوتاه تر — بخط آن نماید که دلخواه تر
چو با این هنرها شود نزد شاه — نباشد نشستن مگر پیشگاه

باب بیست و دوم در تربیت ناقابلان

ز بد اصل چشم بهی داشتن — بود خاک در دیده انباشتن
اگر چند بد گوهر افسون کنی — بکوشی کش از رنگ بیرون کنی
چو پرورد کارش چنان آفرید — تو بر بند یزدان نداری کلید
درختی که تلخ است وی را سرشت — گرش در نشانی بباغ بهشت
گر از جوی خلدش بهنگام آب — به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب

سرانجام کوهر بکار آورد — همان میوهٔ تلخ بار آورد
ز بد کوهران بد نباشد عجب — سیاهی نشاید زدودن ز شب
کلیمی که کردند از آن سر سیاه — نکردد ازین سر سپید این مخواه
ز دهقان تو نشنیدهٔ این داستان — که یاد آرد از کفتهٔ باستان
که کر پروری بچهٔ نره شیر — شود تیز دندان و کردد دلیر
چو سر برکشد شیر جوید شکار — نخست اندر آید بپروردکار
اکر بچهٔ شیر را پروری — چو دندان کند تیز کیفر بری
چو با زور و با جنك برخیزد او — بپروردکارش در آویزد او
ز ناسترونیکی مکن هیچ یاد — که آن بد کهر دارد از خوزاد
سر ناسزایان برافراشتن — و زایشان امید بهی داشتن
سر رشتهٔ خویش کم کردن است — بجیب اندرون مار پروردن است
ز ناپارسایان مدار این امید — کر زنکی بشستن نکردد سفید

باب بیست وسوم در اظهار حال دردمندی

نگه کن که دانای پیشین چه گفت که کس را مباد اختر شوم جفت

هر آنکه که بخت اندر آید بخواب شود تیره بر چشم مرد آفتاب

کسی را چو من بخت وارونه باد دل خسته در ورطهٔ خون مباد

بگیتی نیابم همی یار کس پناهم بیزدان فریاد رس

ندانم چه سازم چه آرم بکار گزین کینه برکرد اسفندیار

بکندم دل از این سرای سپنج ز بس درد و اندوه و سختی و رنج

دریغا دریغا دریغا دریغ که شد ماه تابان بزیر میغ

دریغ آن همه رنج و پیکار ما پشیمانی آرد همه بار ما

بدل هیچ تدبیر این کار نیست کز این کار جز کار دادار نیست

چو آنکه نه اید از دل ریش من مرا ایند زین پس سخن پیش من

کسی آنکه از پیر کنعان بود که خلوتگهش کنج احزان بود

طبیبا ربدرد گرفتار نیست مرا او را غم و درد بیمار نیست

چه داند کسی کو ز دل غافل است که بیماری بیدلان از دل است

غریقم ببحری که پایانش نیست
ندانی که چون نکرد بخت شوم
من از خستکیهای تو خسته ام
دل من پر از خون شده رخ زرد
نه امید عقبی نه دنیا بدست

اسیرم بدردی که درمانش نیست
شود آهن سخت مانند موم
رخانرا ز خون جکر شسته ام
دهان خشك و لبها پر از باد سرد
ز هر دو رسیده بجانم شکست

باب بیست و چهارم در صبر و تسلیت

بدیها بصبر از کسان بکذرد
چه نالیم کاین بودنی کار بود
نماند جهان بر یکی سان بسان
چنین بودنی هر چه بایست بود
پس از تیرکی روشنی کید آب
اکر غم برارد ز جانت دمار
نماند بمردم غم و رنج و درد

سر مرد باید که دارد خرد
تبه کر کنی خویشتن را چه سود
نشیب است پیش از پس هر فراز
ندارد غم و درد و اندیشه سود
براید پس تیره شب آفتاب
چو امید شادی بود غم مدار
نه خوبی نه اسانی و کرم و سرد

نه سود و زیان و نه نیک و نه بد | خردمند مردم چرا غم خورد
دل و مغز را دور دار از شتاب | خرد را شتاب اندر آرد بخواب
دل از دیری راه غمگین مدار | تو خوبی طلب کن نه زود از کار

باب بیست و پنجم در صفت پیری

پیام است از مرگ موی سفید | ببودن چه داری تو چندین امید
بجای عنانت عصا داد سال | پراکنده شد بخت و بگشت حال
رخ لاله گون گشت بر سان کاه | چو کافور شد رنگ مشک سیاه
به پیری خم آورد بالای راست | هم از نرگسان روشنائی بکاست
هر آنکه که موی سیه شد سفید | ببودن نباشد فراوان امید
هر آنکس که سالش درآمد بشست | بباید کشیدن به پیشش درود
ز هفتاد برنگذرد بر کسی | ز دوران چرخ آزموده بسی
وگر بگذرد آن همه بدتریست | بدان زندگانی بباید گریست
اگر صد بود عمر اگر هست و پنج | بباید شدن زین سرای سپنج

اگر زاهنی چرخ بگداز دت | وگر پیر گردی غمان زایدت
چو سرو دلارات گردد بخم | خردشان شود نوکسان دژم
بدانکه که خم گیردت یال پشت | بجز باد چیزی نداری بمشت
گرانی در اید تراد رد و گوش | نه تن ماندت بویکی سان نه گوش
شود چهرهٔ ارغوان زعفران | پس از زعفران رنجها بیکران

باب بیست و ششم در آمدن مرگ و وفای آدمیان

چو برخیزد آواز طبل رحیل | بخاك اندر آید سر شیر و پیل
بمیرد کسی کو زمادر بزاد | اگر هست کسری اگر نوشزاد
هر انکس که امد بگیتی بمرد | ز چنگ اجل هیچ کس جان نبرد
اگر چرخ گردون کشد زین تو | سرانجام خاك است بالین تو
سپهر بلند ار کشد بوترا | سرانجام خشت است بستر ترا
همان پشه و مور تا پیل و گرگ | همه دل نهادند یکسر بمرگ
که یابد رهائی بگیتی ز مرگ | اگر جان بپوشد بپولاد و ترگ

همه کارهای جهان نادراست … مگر مرگ کان نادر دیگراست

اگر مرگ آید بپیل زور … زبونش کند نزد چنگال مور

رها نیست از مرگ پران عقاب … نه در بیشه شیر و نه ماهی در آب

نیابد کسی چاره از دست مرگ … چو باد خزانست ما همچو برگ

بسی رنجها کز جهان دیده اند … ز بهر بزرگی پسندیده اند

سرانجام بستر بجز خاک نیست … و زو زهر بهرست تریاک نیست

زگیتی همه مرگ را زاده ایم … به بیچارگی دل بدو داده ایم

هر آنکس که زاید ببایدش مرد … اگر شهریارست اگر مرد خرد

کجا آفریدون و ضحاک و جم … مهان عرب خسروان عجم

کجا آن بزرگان ساسانیان … ز بهرامیان تا بسامانیان

کجا آن بزرگان که بودند پیش … کز ایشان نماندست جز نام بیش

بباید همان زنده را نیز مرد … یکی رفت و نوبت بدیگر سپرد

زمین گر گشاده کند راز خویش … نماید سرانجام و آغاز خویش

گذارش پر از تاجداران بود / برش پر ز خون سواران بود

چو هوشنگ و طهمورث و جمشید / که ایشان بدندی جای بیم و امید

که دیو و دد و دام فرمانش برد / چو روز درازش سرآمد بمرد

نگه کن کجا رفت گرشاسب گرد / بجز حسرت از دهر چیزی نبرد

فریدون فرخ که او از جهان / بدی دور کرد آشکار و نهان

چو کاوس کز آبگینه خانه کرد / ازان خانه گیتی پر افسانه کرد

همه در خوشاب بد پیکرش / ز یاقوت رخشنده بود درش

کجا رستم و زال و اسفندیار / کز ایشان سخن ماند مان یادگار

چو گودرز و هشتاد پور گزین / دلیران میدان و شیران کین

شدند آن بزرگان دانندگان / دلیران جنگی و خوانندگان

گر اندر هنر نیک زیبا بدی / بسال ار یکی که یکی مه بدی

بپرداختند این جهان فراخ / بماندند میدان و ایوان و کاخ

ز گیتی همین است انجام ما / ندانم کجا باشد آرام ما

شکاریم یکسر همه پیش مرگ
سری زیر تاج وسری زیر ترگ

همان نام بهتر که ماند بلند
کر مرگ افکند سوی ما بر کمند

که هرکو بیامد بکیتی بمرد
بباید که جان بباید سپرد

هرانکو نمرد و نمیرد یک است
خردمند با دانش اندر شک است

باب بیست و هفتم در وفای جهان و بیوفایی آن

الا ای خریدار مغز سخن
دلت سرد کن زین سرای کهن

که او چون من وچون تو بسیار دید
نخواهد همی با کسی آرمید

اگر شهریاری وگر پیشه کار
نخواهی شدن عاقبت زین دیار

بکیتی نبندد دل خود کسی
مگر آنکه دانش ندارد بسی

نمانی همی در سرای سپنج
چه نازی بتخت و چه نازی بگنج

چنین است رسم سرای جهان
کزاو راز خویش از تو دارد نهان

اگر شهریاری وگر زیردست
سرانجام در خاک خواهی نشست

اگر گنج یابی اگر درد ورنج
بباید شدن زین سرای سپنج

چنین است کردار گردان سپهر
گهی درد پیش آیدت گاه مهر

یکی را بچاه افکند بیگناه
یکی با کله برنشاند بگاه

زمانی بپاره کند تاخته
بنیکی سرش را برافراخته

زمانی بخاک سیه خوار و زار
بکردار دون نیستش عیب و عار

بداید کاین چرخ ناپایدار
نه پرورده داند نه پروردگار

یکی را برارد بچرخ بلند
یکی را کند خوار و زار و نژند

یکی را همی تاج شاهی دهد
یکی را بدریا بماهی دهد

یکی را برهنه سر و پا و بر
نه آرام خواب و نه پاوای خور

یکی را دهد توشه از شهد و شیر
برش را بپوشد بخز و حریر

سرانجام هر دو بخاک اندرند
یکایک بدام هلاک اندرند

سرای سپنج است بی رای و رو
رود چون کهن دیگر آید ز نو

پدر بی پسر باشد ار تاجور
بدشمن رسد تاج و تخت و کمر

دو در باشد این خانه بیشکی
ازین در درآید رود زان یکی

یکی اندر آید دگر بگذرد
خوشا آنکه او بگذرد با خرد

غم و شادمانی نماند بجای
ببایدشدن زین سپنجی سرای

چو از گردش او نیابی رها
پرستیدن او ندارد بها

بیزدان گرای و بیزدان پناه
که او آفریده است خورشید و ماه

بدان ای پسر کاین جهان بیوفاست
همه رنج و بیماری و درد و بلاست

نبندد دل اندر سپنجی سرای
خرد یافته مردم پاک رای

چنین است رسم سرای بلند
نه نادان رهد زو و نه هوشمند

نه آنکس که باشی بدو شادتر
ز رنج زمانه دل آزادتر

چنین است آیین این چرخ پیر
اگر چاره داری برو تو میر

بگیتی درون هیچ جاوید نیست
بدنیا وفاداری امید نیست

همان گنج و دینار و کاخ بلند
نخواهد شدن مر ترا سودمند

چنین است آیین چرخ کهن
ازو هیچ سر نیست پیدا نه بن

گهی در فراز و گهی در نشیب
گهی شادمان و گهی با نهیب

چنین است رسم سرای سپنج | گهی شاد باشی گهی زو برنج

یکی در جهان سالیانه غمی است | یکی را همه شادی و خرمی است

یکی را خردمندی و فرهیست | یکی را همه زفتی و ابلهیست

بدین هر دو شان بگذرد روزگار | خنک مردم پاک پرهیزکار

چنین است رسم سپنجی سرای | نماند که مانی بدو در بجای

دو دل دارد این واژگونه سپهر | دلی پر ز کین و دلی پر ز مهر

مبر خود بمهر زمانه گمان | نه نیکو بود راستی در کمان

یکی پند گویم ترا من درست | دل از مهر گیتی ببایدت شست

سرانجام جز خاک جای تو نیست | بجز نیکویی رهنمای تو نیست

یکی را ز دستان درارد بسر | یکی را بسر برنهد تاج زر

یکی را ز تخت اندر آرد بخاک | یکی را کند در جهان دردناک

یکی را ز ماهی برارد بماه | یکی را ز جاه اندر ارد بچاه

منه تا توانی دل اندر جهان | که ناپایدارست و نامهربان

بدانش کسانی که در سفته اند
جهان را یکی پیره زن گفته اند

که خود را برآرد بهفتاد رنگ
گهی به شیرت دهد گه شرنگ

خوشا آنکه دل در وفایش نبست
بهر کار ازو کرد کوتاه دست

چنین است آیین این چرخ پیر
که گه چون کمان است و گاهی چو تیر

خمار است و مستی و عشق است و دار
نشاط است و اندوه و گنج است و مار

گرت جام نوشین دهد دور نیست
ولی نوش بی نیش زنبور نیست

گهی شیر نر در کمند آورد
گهی همچو آهو ببند آورد

نیابی گلی بی دو صد بند خار
نیاری یکی شهد بی زهر مار

مبند دل درین خانهٔ پر سرور
که گاهیش ماتم بود گاه سور

چنین است رسم سرای سپنج
یکی زو تن آسان و دیگر برنج

بزین و بران نیز هم بگذرد
خردمند مردم چرا غم خورد

چه بندی دل اندر سرای سپنج
چه نازی بتاج و چه نازی بگنج

چنین است کار سپهر بلند
گهی شاد دارد گهی مستمند

چنین است کردار این گنده پیر | ستاند ز فرزند پستان شیر

چنین است کردار چرخ برین | گهی این بر آنست و گه آن برین

اگر تاج داری و گر زیر سنگ | نبینم همی روزگار درنگ

مرنجان روان کاین سرای تو نیست | بجز تنگ تابوت جای تو نیست

چنین آمد این گنبد تیزگرد | گهی شادمانی دهد گاه درد

که گیتی سپنج است جاوید نیست | فزون برتر از فر جمشید نیست

سپهر بلندش بپا آورید | جهان را چو او کدخدا آورید

چنین است کردار چرخ بلند | بدستی کلاه و بدیگر کمند

چو شادان نشیند کسی با کلاه | بخم کمندش رباید زگاه

چنین است رسم سرای درشت | گهی پشت زین و گهی زین بپشت

چنین است کار سرای سپنج | گهی ناز و نوش و گهی درد و رنج

یکی شاد و دیگر پر از درد و رنج | همین است رسم سرای سپنج

یکی را ز خاک سیه برکشد | یکی را بتخت کهی سرکشد

نه زین شاد باشد نه زان دردمند — چنین است رسم سرای گزند

چنان دان که گیتی ترا دشمن است — زمین بستر و گور پیراهن است

چنین است رسم سرای فریب — گهی بر فراز است و گه بر نشیب

چنین است تا بود گردان سپهر — گهی لطف و قهر است و گه نوش و زهر

بناهای آباد گردد خراب — ز باران و از آتش و آفتاب

تبه گردد این گوشت و رنگ و جان — بخاک اندرون ریزد این استخوان

کسی در جهان جاودانه نماند — بگیتی ز ما جز فسانه نماند

چنین است آیین این چرخ پیر — گهی عیش باشد گهی آه و ویر

چرا مهر باید همی بر جهان — بباید خرامید با همرهان

ببازی گری ماند این چرخ مست — که بازی برآرد بهفتاد دست

زمانی بخنجر زمانی بتیغ — زمانی بباد و زمانی بمیغ

زمانی بدست یکی ناسزا — زمانی خود آرد بسختی رها

زمانی دهد تخت و گنج و کلاه — زمانی غم و خواری و بند و چاه

تو بنگر که این عیب دار جهان — که بیچاند او جان آزادگان

همی مال بینم بنزد خسیس — چه زر و چه سیم و چه رخت نفیس

ظریفان همه از پی نان و سیر — سپارند جان را بچنگال شیر

جهانرا ز کردار خود شرم نیست — کسی را بنزد وی آزرم نیست

یکی ژرف دریاست بن ناپدید — در گنج رازش ندارد کلید

بگیتی نشد هیچکس پایدار — نه رستم بماند نه اسفندیار

جهان سر بسر خود فسونست و بس — نماند بد و نیک بر هیچکس

نبوداست گردون بکام کسی — ز کردار او آزمودم بسی

چنین است کیوان ناپایدار — بدو تخم بد تا توانی مکار

چنین است کردار گردنده دهر — گهی نوش یابیم از و گاه زهر

یکی را همه بهره زهرست و قند — تن آسانی و ناز و بخت بلند

یکی زو همه ساله با درد و رنج — شده تنگدل در سرای سپنج

ز گیتی یکایک بوده ناکام — نه فرزند ماند نه مام و پدر

چنین است کردار گردان سپهر | کهی کینه آید ازو گاه مهر
کهی تخت باشد ازو گاه چاه | کهی کام انیسته ازو گاه آه
کهی تخت باشد کهی جاه و بند | کهی پادشاهی و گاهی گزند
کهی شهریاری و تخت و کلاه | کهی نامرادی و آسیب و چاه
چه نازی بتاج و چه سازی بگنج | چه نازی بد و و سرای سپنج

باب بیست و هشتم در بی وفایی زنان

مکن تکیه بر عهد و پیمان زن | که بد عهد باشند و پیمان شکن
چو خواهد که با دیگری دم زند | بیکدم دو دل با تو بر هم زند
بدرد تو اش غم نه چندان بود | تو گریان و او بر تو خندان بود
بجز پارسایی تو از زن مجو | زن بدکنش خواری آرد برو
زن آنروز باشد ترا یار و دوست | که یابد بشب آنچه دلخواه اوست
چنین گفت دانای یونان زمین | فلاطون که بر جان او آفرین
بسی آزمودند و جستند کار | نشد سیر هر کو چهار از چهار

زمین زاب باران و چشم از نظر ❊ زنان از شهوت مرد و مرد از نبر

چو با زن بشب کار نرمی بود ❊ بروزش مدارا و گرمی بود

بشب صلح کن با زن دلفروز ❊ برستی بصلح شب از جنگ روز

اگر نیک بودی زن و رای زن ❊ زنان را مزن نام بودی نه زن

زبوی زنان موی گردد سفید ❊ سپیده کند جان و دل ناامید

چو چوگان خم آردش بالای راست ❊ بکار زنان چند گونه بلاست

بهر ماه یکبار آمیختن ❊ گر افزون بود خون خود ریختن

چو افزون بود کاهش افزون بود ❊ زبستر دل مرد پرخون بود

زنان خود ز پهلوی چپ خواستند ❊ چو پهلوی چپ قلب و ناراستند

بکید زنان دل نباید سپرد ❊ که مکرش بزرگ است و اندیشه خرد

چو در خانه بینی زن زشت خو ❊ بجو آب و از خرمی دست شو

زن دیو سیرت با خلاق زشت ❊ اگر حور باشد نبیند بهشت

زنار خویش باید بود دمساز خویش ❊ بدو آشکارا مکن راز خویش

چو اندر زبان زن افتاد راز ... بکوشش تو آید زبازار باز
زنانرا زبان چون نباشد به بند ... مگو راز با زن که یابی گزند
بکاری مکن نیز فرمان زن ... که هرگز مبادا زن و رای زن
کسی کو بود مهتر انجمن ... کفن بهتر او را که فرمان زن
زن از پهلوی چپ خدا آفرید ... ز چپ راستی کس بگیتی ندید
زنی کو جهانی بفرمان او ... براید نباشد گرامی چو شو
هر آنکش پس پرده دختر بود ... اگر تاج دارد بد اختر بود
زن آن به که در سایه دارد شو مرد ... نماند که بروی وزد باد سرد
که بی مرد زن سست رایی کند ... اگرچه همه پادشایی کند
چنین است رسم و وفای زنان ... مرو در دم اژدهای زنان
زن و اژدها هر دو در خاک به ... جهان پاک ازین هر دو ناپاک به

باب بیست و نهم در صفت بهار

بهار آمد و ماه اردی بهشت ... زسبزه لب جوی پر زرع و کشت

ز صحرا نشینان نو خاسته
همه دشت چون جنت آراسته

ز برگ گل و لاله و شنبلید
همه کوه و صحرا شده ناپدید

گل از جیب غنچه بر آورده سر
بگفتار بلبل در آورده سر

زمین از شکوفه شده جامه‌پوش
ز آواز مرغان چمن پر خروش

تذروان سراینده بر دشت و راغ
هزار آفرین خواند بر طبع باغ

نسیم بهار و لب مرغزار
سر چشمه و نالهٔ مرغ زار

هوا خوشگوار و زمین پرنگار
نه گرم و نه سرد و همیشه بهار

بر آورده بلبل ز گلبن صفیر
چو سرچشمهٔ زندگی آبگیر

سرانداز سر آورده آزاده سرو
نوا برکشیده خرامان تذرو

در و دشت و پالیز شد چون چراغ
چو خورشید شد باغ و چون ماه راغ

بهاری ز هر شاخ سر بر زده
نگاری ز هر کاخ سر بر زده

ز باد صبا چین بر روی آب
چو زنجیر موی بتان پر ز تاب

باواز مرغان شیرین سخن
کهن پیر چرخ فلک چرخ زن

همه بوستان زیر برگ گل است — همه کوه پر لاله و سنبل است

همه دشت از سبزه فیروزه فام — کشیده بروی سمن لاله جام

درختان همه درهم آورده سر — زهر گونهٔ میوه آورده بر

هران نغمه کز گلستان آمدی — ازو نکهت دلستان آمدی

گل از مهد فیروزه برکرد سر — باواز بلبل برآورد سر

بنفشه سرافکنده در پای سرو — بشاخ صنوبر خروشان تذرو

چو موی سر زنگیان دمبدم — شدی آب سرچشمه از باد خم

جهان خرم و آب چون انگبین — همه مشک بوید خاک زمین

باب سی ام در صفت شب و لطافت آن

زشب گویی از روشنی روز بود — شبی خوشتر از روز نوروز بود

هوا مشک بوی و صبا مشک بیز — سر زلف مشکین شب مشک ریز

درخشان شده مه بدین سبز باغ — چو در دست زنگی فروزان چراغ

چو آواز برزد فلک در سماع — جهان روز را کرده آن شب وداع

فلک را مشام از هوا عنبرین | شده نافهٔ شب نافهٔ مشک چین
فرو بسته صبح از تحیر نفس | بجنبش در آورده مرغان جرس
در آن شب که خلوتکه خاص بود | ببزم افق زهره رقاص بود

باب سی و یکم در تیرگی شب و مهابت آن

چو خورشید گشت از جهان ناپدید | شب تیره بر روز دامن کشید
چو رخسار زنگی جهان تیره شد | ازان تیرگی دیدها خیره شد
چراغ فلک را فرو برده نور | فلک روز را از جهان کرده دور
زده باد بهمن دم از زمهریر | فرو رفته گیتی بدریای قیر
شب از ابر خم در خم افگنده جعد | شده گوش کر در ونکر از نای رعد
جهان گشته ویران ز باران و باد | شبی زان صفت روزی کس مباد
سپهر از تحیر سر افگنده پیش | فرو مانده چون قطب بر جای خویش
جهان را بسر بر شده دود دل | فرو رفته پای کواکب بگل
شب تیره چون اژدهای سیاه | زماهی سیه گشته تا اوج ماه

.بریده

بریده ز صبح جهانتاب مهر	بدود جهنم بیالود چهر
جهان تیره شد روشنایی نماند	که از تیرگی چشم تیره بماند
فرومانده گردون گردان ز سیر	ستاره نه پیدا بآن روی دیر

باب سی و دوم در صفت سحر و آمدن روز

سحر چون برآمد ز طرف چمن	نسیم گل و نکهت یاسمن
روان بخش شد باد مشکین نفس	سراینده مرغان شیرین نفس
بر ایوان گل برتبا شیر صبح	فرو خوانده بلبل منا شیر صبح
نسیم صبا گشته عنبر نثار	چو چین سر زلف مشکین یار
چو شب چادر نیلگون در کشید	پس از روی شه خاور آمد پدید
دریده شد این پرده نیلگون	نهفته شد آن زنگی قیرگون
چو خورشید تیغ از میان بر کشید	شب تیره زو دامن اندر کشید
چو خورشید بنمود تابنده چهر	در باغ بگشود گردان سپهر
پدید آمد آن تودهٔ سنبلید	چو زلف شب تیره شد ناپدید

چو بر زد سر از چشمهٔ شیر شید ‌ ‌ ‌ جهان گشت چون روی لبر سفید
چو خورشید با تیغ گوهرنشان ‌ ‌ ‌ برون آمد از قبهٔ زرنگار
هوا لاف سرچشمهٔ نور زد ‌ ‌ ‌ زمانه دم از گرد کافور زد
برون آمد از پردهٔ قیر شید ‌ ‌ ‌ جهان گشت مانند سیم سفید
چو زد شمع خاور ز مشرق شعاع ‌ ‌ ‌ شب تیره را کرد کردون وداع

باب سی و سیوم در صفت بزم

پری پیکران مجلس آراستند ‌ ‌ ‌ طرب افزودند و غم کاستند
نوا بر کشیدند رامشگران ‌ ‌ ‌ قدح بر گرفتند سیمین بران
عقیق می اندر قدح ریختند ‌ ‌ ‌ می و مشک باهم بر آمیختند
زده چنگ در چنگ رامشگران ‌ ‌ ‌ روان گشته می در کف دلبران
مغنی بمالیده گوش رباب ‌ ‌ ‌ بگردش درآورده ساقی شراب
بزرین قدح بادهٔ لعل رنگ ‌ ‌ ‌ روان در کف ساقی شوخ و شنگ
درخشانه و روشن چو شمع فلک ‌ ‌ ‌ فروزان و صافی چو جام ملک

بجام بلورین می لعل ناب | که جام آسمان بود و می آفتاب
می چون عقیق اندران انجمن | درخشنده همچون سهیل یمن
زلال روانبخش عنبر شمیم | از و پیر و برنا و ممسک کریم
لب ساغر از لعل شیرین لبان | شده چون لب یار شیرین زبان
ز بس نالهٔ چنگ و بانگ رباب | بند بر زمین جای آرام و خواب
مه آتشین چهره ساغر بدست | بت عنبرین طره مجمر بدست
ز هر سو شتابان پری پیکری | ز هر گوشه تابان قمر منظری
سبک روح ترکان نازک میان | شده سرگران از شراب گران
چو رامشگران پرده بنواختند | بتان پرده از رخ برانداختند
ز هر گوشه سروی خرامان شده | ز هر برج ماهی درخشان شده
شراب عقیقی و بانگ سرود | لب لعل ساقی و آوای رود
ز جا حریفان ربوده قرار | ز دست ندیمان بروده کار
بهر جانبی سرفرو برده مست | بیغمای دلها بر آورده دست

بتان مست در ساغر او ریخته — قدح رفته از دست و می ریخته

ز رود و دو می با نای و سرود — هوا را همی داد گیتی درود

می و ساقی افتاده مست و خراب — برون رفته از چنگ مطرب رباب

باب سی و چهارم در نوشیدن می

بیا تا بمی شاد داریم دل — زبند غم آزاد داریم دل

می تلخ بر جان شیرین نهیم — بتلخی چرا جان شیرین دهیم

چو دی رفت و فردا نیامد هنوز — نباشیم ز اندیشه امروز کوز

بیا تا بشادی خوریم و دهیم — چرا غم ز نابوده بر دل نهیم

غم و شادمانی همی بگذرد — زمانه دم همدمی نشمرد

همان به که با جام می بشکریم — برین چرخ نامهربان ننگریم

کنون کاه شادی و می خوردنست — نه هنگام تیمار و پژمردنست

همی خور به پیروزی و کام دل — که ناچار خواهی شدن زیر گل

اگر پخته باده خام گیر — بجا آورده جامه و جام گیر

کنون خورد باید می خوشکوار
که می بوی مشك آید از جویبار

فروغ دل و نور چشم قدح
تن جام را جان و جان را فرح

درخشان و روشن چو شمع فلك
فروزان و صافی چو جام ملك

بیا تا جهان را بشادی خوریم
چو وقت گذشتن رسد بگذریم

خورش را گوارش می افزون کند
ز دل درد و اندوه بیرون کند

دل تیره را روشنائی می است
گرا کوفت غم مومیائی می است

کند می دل بد دلان را دلیر
بدید آید از روبهان کار شیر

بخاموش چهره دهانی دهد
بفرتوت زور و جوانی دهد

خوشا بادهٔ تلخ شیرین گوار
اگر مستیش را نبودی خمار

باب سی و پنجم در صفت محبوبان

برخ چون بهار و ببالا بلند
بابرو کمان و بگیسو کمند

چو گلبرگ رخسار و چون مشك مو
برنگ طبرخون رخ مشکبو

قدش همچو نخلی ز گلزار جان
چلیپای گیسوش زنار جان

صد آشوب در بابل از جادویش · شه ترک گردون ز جان هندویش

زده سنبلش بر رخ دلفروز · حبش بر ختن شام بر نیمروز

بگرد گلش سنبل اندر طواف · سر مویش اندر سخن موشکاف

دو لعل لبش شکر آبدار · دو زلف کجش عنبر تابدار

برش برگ نسرین و رخ بوستان · دهانش بکام دل دوستان

رخش داده از باغ رضوان نشان · سر زلف شوریده در پا کشان

سخن در دهانش خرد راز دان · ز موی میانش یقین در گمان

ز مشکین کلاله گلش مشک پوش · شبش روز فرسا لبش می فروش

بر آشفته زان سنبل عنبرین · بنفشه فروشان بازار چین

شبش سایه بان رفته بر آفتاب · سر زلفش افکنده با ماه تاب

رخش گلستان و لبش دلستان · زده سنبلش حلقه بر گلستان

دو گیسوش دلبند و رخ دلگشا · وصالش روانبخش و لب جانفزا

برخ همچو روز و بگیسو چو شب · همی در بارید گفتی ز لب

دو ابرو کمان و دو گیسو دژم	سر زلفکان تاب داده بخم
دو چشمش چو دو نرگس اندر بهشت	دو لب گفتی از نار دانه سرشت
بر زلف مشکینش مشاط خطا	چو هندو ببازار چین بی‌بها
کمندست گیسوش همرنگ قیر	همی آید از دو لبش بوی شیر
برخ همچو خورشید و رخشنده ماه	رخش را نشایست کردن نگاه
ببالا خرامنده سرو بلند	بگیسو براشفته مشکین کمند
دو پستان دو نار گلستان جان	دو مرجان عناب گون جان جان
سیه زلف و در زلف مشکینش ماه	زنخ سیب و در سیب دلگیر چاه
چو گوید سخن شکر افشان بود	که آرام جسم و دل و جان بود
بدنبال چشمش یکی خال بود	که چشم خودش هم بدنبال بود
اگر ماه بیند مر او را بگاه	رخ ماه گردد ز رشکش سیاه

باب سی و ششم در صفت رستم و جنگ دلاوران

جهان آفرین تا جهان آفرید	سواری چو رستم نیامد بدید

سرش همچو کنبد قدش چون سنان | دو بازو و بازش چو دو شاخ چنان

بدریا نهنك و بخشکی پلنك | همان شیر جنك آور و تیز چنك

درختی است بارش همه کرز و تیغ | نترسد اکر کرز بارد ز میغ

ز دریای قلزم در آرد نهنك | هم اندر هوا مرغ کیرد بچنك

چو شمشیر کیرد برزم اندرون | بیابان کند همچو دریای خون

سپهبد سواری چو یك لخت کوه | زمین کشته از رستم اسبش ستوه

اکر شرق تا غرب دشمن بود | کریزان ز جنك تهمتن بود

بجز کرد سهراب در روز کین | نیاورد کس پشت او بر زمین

ز پشت خودش بود سهراب کرد | بدو زین نکوهش نباید شمرد

بضرب جابف (?) کند و کردش هلاك | سپرد آن تن پهلوان زیر خاك

جهان پهلوان رستم نره شیر | که هر کز نکشتی ز پیکار سیر

بروز نبرد آن یل ارجمند | بشمشیر و خنجر بکرز و کمند

برید و درید و شکست و ببست | یلانرا سر و سینه و پا و دست

پس و پیش لشکر همی کوفت کوز … دو تا کرد بسیار بالا و بوز

قضا گفت گیر و قدر گفت ده … ملک گفت احسنت و مه گفت زه

بر آورد رستم از ایشان خروش … که گفتی زمانه در آمد بجوش

یکی کوه بر پشت کوهی بلند … بجنگ اندر از چرم شیر افکند

برانگیخت رخش و بر آمد خروش … همه اژدها را بدرید گوش

بخرطوم پیل اندر آویختی … وز آواز او شیر بگریختی

هر آن گوش کآواز او یافتی … بتنش اندرون زهره بشکافتی

ز هر سو که باره برانگیختی … همه خاک با خون برآمیختی

دو بازو بکردار ران هیون … برش چون بر شیر و چهره چو خون

باب سی و هفتم در صفت دیو

بچهره سیاه و ببالا بلند … باندام پر موی چون گوسفند

زبانش کبود و دو چشمش چو خون … همی آتش آمد ز کامش برون

فرو هشته لفج و بر آورده کفج … همه کفج لفج و همه لفج کفج

دو چشمش چو دو چشمهٔ خون شده   تنش از عرق همچو جیحون شده

دهن همچو غاری ز هم کرده باز   درو بود دندان چو نشتك كراز

دو هفتاد رش بود بالای او   دو ده شبر هم بود پهنای او

گره در گره موی در هم شده   شکنجش چو ماران ارقم شده

چو سوزن همه موی او گشته تیز   پس از جنگ و آهنگ و خشم و ستیز

دو چشمش چو دو چشمهٔ پر ز خون   فرو هشته لبها چو لفج هیون

کبوتر درو جایگه ساخته   وزان جایگه گردن افراخته

باب سی و هشتم در تعریف جنگ

چو آواز کوس آمد از پشت پیل   جهان شد بکردار دریای نیل

برآمد خروش سپاه از دو رو   جهان شد پر از مردم جنگجو

چو هر دو سپاه اندر آمد ز جای   تو گفتی که دارد دو دشت پای

ز انبوه اسپان و گرد سپاه   به بیشه درون شیر گم کرده راه

هوا و زمین جملگی تیره گشت   همی دیده از تیرگی خیره گشت

سپاه از دو رویه کشیدند صف — همه نیزه و تیغ هندی بکف

خروشان ستور و درخشان درفش — سر افشان شده تیغهای بنفش

چو شیران جنگی بر آویختند — همه خاك با خون بر آمیختند

بکشتند چندانکه روی زمین — شد از خون آن کشتگان سهمگین

بیابان چنان شد ز گرد سپاه — که بر مور و پشه شده تنگ راه

همه پهلوانان پرخاشجوی — ز کینه بیکدیگر آورده روی

تو گفتی هوا تیغ بارد همی — جهان یکسره میغ بارد همی

زمین کوه اهن شد ز میغ و نعل — همی روی هامون شد از تیغ لعل

دوان دار و گیر و ببند و بکش — نه با اسب توش و نه با مرد هش

چنان شد ز کشته همه بوم و رست — که از خون همه روی گیتی بشست

تو گفتی که از روی بر آمد سیاه — بباریدخون اندر آن رزمگاه

ز کشته چنان شد در و کوه و دشت — که سنگ آسیاها بخون رنگ گشت

ز زخم تبرزین و کوپال و تیغ — زدریا بر آمد یکی تیره میغ

چو پیش خورشید دامن کشید — چنان شد که کس هیچ کس را ندید
تو گفتی هوا تیغ بارد همی — بخاك اندرون لاله كارد همی
همه دشت مغز و جگر بود و دل — همه نعل اسپان بخون بود و گل
بیابان بکردار جیحون ز خون — یکی بر سر و دیگری سرنگون
سر بی تنان و تن بی سران — گرایدن گرزهای گران
درخشیدن خنجر و تیغ تیز — همی جست خورشید راه گریز
جهانی چو شب تیره از گرد میغ — چو ابری که باران او تیر و تیغ
زمین لعلگون شد هوا لاله گون — برآمد همی موج دریای خون
ز زخم سنانهای الماسگون — تو گفتی همی بارد از ابر خون
ز کشته بهر سو یکی توده بود — گیاها بمغز سر آلوده بود
هوا دام کرکس شد از پر تیر — زمین شد ز خون یلان آبگیر
ز گرد سواران و جوش سران — گرایدن گرزهای گران
دل سنگ خارا همی بردرید — کسی روی خورشید تابان ندید

درخشیدن تیغهای سران | گرایدن گرزهای گران

تو گفتی که آهن زبان داردی | هوا گرز را ترجمان داردی

بهر جایکی توده پر کشته بود | ز خون سنگ و خاک او غو از کشته بود

پسر بی پدر شد پدر بی پسر | چنین آمد از چرخ گردان بسر

ز بس نیزه و گرز و پولاد تیغ | تو گفتی همی تیغ بارد ز میغ

هوا پر شد از جوش گرد سوار | زمین پر شد از آلت کارزار

ز بس نعره و چاک چاک تبر | ندانست کس پای خود از سر

ز فکنده صحرا بدان گونه گشت | که گر کس نیارست بر سو گذشت

سواران چپ و راست پیچان عنان | ربایند جانها بنوک سنان

ازان بافته مار پیچان کمند | سرانرا سر آمد بسی زیر بند

ازان تیغ زهراب داده کرای | همه دشت شد پر سر و دست و پای

وزان خشت فولاد ده من بسنگ | زمین شد ز خون یلان لعل رنگ

وزان زخم گرز و کیانی کمان | بسی پست شد گردن و پشت و ران

وزان خنجر تیز الماسکون | همی موج زد بر زمین جوی خون

چو چوکان شده دست و پای ستور | سر مرد چون کوی در پای ستور

هم خاک کل شد ز خون یلان | همی زرد کشته رخ بد دلان

بر آمد یکی باد و کردی کبود | زمین و آسمان هیچ پیدا نبود

بتوفید کوه و بدرید دشت | خروش سپاه از هوا بر کذشت

یکی باد برخاست از رزمکاه | که کفتی جهان کشت یکسر سیاه

جهان کشت از خاک زنکار کون | رخ بد دلان کشته ینا وکون

هم کشته و خسته بر یکدکر | پسر بی پدر و پدر بی پسر

فروغ سر نیزه و تیر و تیغ | بتابید همچون ستاره ز میغ

سر تیغ بر اوج کردون رسید | خوی باد پایان بجیحون رسید

ز هامون برانکیخت هامون نورد | نهان کرد کردون کردان ز کرد

جهان چون شب تیره تاریک شد | همانا بشب روز نزدیک شد

فنا حمله آورد همچون پلنک | اجل باز کرده دهن چون نهنک

پر از کاسهٔ سر همه صحن خاک — طبقهای گردون پر از جان پاک

زمین لعلگون و هوا لاجورد — سیه گشته ماه و رخ مهر زرد

قضا در نهیب و قدر در ستیز — زمین در رکین و اجل تند و تیز

ز بس کشته افتاده در کوه و دشت — جهان گفت بس کن که از حد گذشت

تن از خوی پر شد دهن پر ز خاک — زبان گشته از تشنگی چاک چاک

زمین شد ز نعل ستوران ستوه — همه کوه دریا شد و دشت کوه

بکشتند چندان ز هر دو گروه — که شد خاک دریا و هامون چو کوه

همه سنگ مرجان شد و خاک خون — سراسر سواران شده سرنگون

ز پیکان تیر و کمان نیز مرگ — بیارید بر یکدگر چون تگرگ

اجل در سر نیزهای گران — شتابان همیشه سوی بددلان

چو برق درخشان درخشنده تیغ — بگردان درون بود مانند میغ

ز خسته دو لشکر پر از ناله نال — ز کشته همه دشت پر پا و یال

سر نیزه و تیغ الماسگون — بماهی رسانیده هنجار خون

زبس کشته وخسته در دشت کین ‌‌ ‌ ‌ گران گشت بر گاو و ماهی زمین
زنیزه هوا بیشه بد پر زنی ‌ ‌ ‌ ‌ زخون دلیران زمین بر زمی
همه دشت پر آهن وسیم وزر ‌ ‌ ‌ ‌ سلاح وستام وکلاه وکمر
از آواز اسپان وجوش سپاه ‌ ‌ ‌ ‌ شده قیرگون چشم خورشید و ماه
بزخم اندرون تیغ شد لخت لخت ‌ ‌ ‌ ‌ بیودند لرزان چو برگ از درخت
تو گفتی جهان خود پر از اژدهاست ‌ ‌ ‌ ‌ ویا خود زمین خواهد از جای خاست
زگرد سواران واز گرز و تیر ‌ ‌ ‌ ‌ سر کوه شد همچو دریای قیر
نبد پشه را روزگار گذر ‌ ‌ ‌ ‌ بدان گرد وگرز وکمان وسپر
نبد مرغ پرنده را جایگاه ‌ ‌ ‌ ‌ ز تیر وز گرز وز گرد سپاه
چنان شد که کس روی کشور ندید ‌ ‌ ‌ ‌ زبس کشتگان شد زمین ناپدید
سراسر کشتگان زیر گرز گران ‌ ‌ ‌ ‌ چو سندان شد وتنگ آهنگران
کفن جوشن وبستر از خون وخاک ‌ ‌ ‌ ‌ بسی تشنه کرده لبان چاک چاک
زنیروی گردنکشان تیغ تیز ‌ ‌ ‌ ‌ خم آورده بر جنگ وشد ریزریز

جهان

جهان شد بکردار روز ناپدید　　کسی از یلان خویشتن را ندید
بکردار دریا شد آن رزمگاه　　نه خورشید تابنده پیدا نه ماه
در و دشت گفتی که پرخون شده است　　خور از چرخ گردنده بیرون شده است
بقیر اندر اندوده چهر سپهر　　کسی را نبد بر تن خویش مهر
همه تیغ و ساعد بخون گشته لعل　　خروشان دل سنگ در زیر نعل
هوا گشته چون روی زنگی سیاه　　ز کشته ندیدند بر چرخ راه
همه دشت تن بود و خفتان و خود　　سر نرّه شیران ز تنها درود
ز گرد سران خاک بر باد شد　　زمین پر ز آواز فولاد شد
بسی نامور از پی نام و ننگ　　بدادند بر خیره سرها ز چنگ
ز بس کشته و خسته در خون　　یکی بی سر و دیگری سرنگون
ستاره سنان بود و خورشید تیغ　　از آهن زمین بود و از گرد میغ
بتوفید از آواز گردان زمین　　ز نوک سنان آسمان آهنین
هوا سربسر کشته زنگا گون　　زمین شد بکردار دریای خون

بنه کشته اسپان جنکی زکار — همه ریخته وخسته درکارزار

بند بر زمین پشه را جایکاه — نه اندر هوا باد را مانده راه

مرا او بسی شد جدا سر زتن — پراز خاك جنك و پراز خون دهن

شد اندر هوا کرد برسان میغ — چو میغی که باران او تیر و تیغ

چنان تنك شد روزکار نبرد — کل تر بخوردن کرفت اسپ و مرد

چنین است فرجام روز نبرد — یکی شاد و فیروز و دیکر بدرد

باب سی و نهم در پند

کنون ای خردمند پاکیزه دل — مشو در کمان پای درکش زکل

چو دانی که کیتی وفادار نیست — بر هیچکس نیك کردار نیست

نخست آفرین بر جهاندار کن — پرستش از اینکونه بسیار کن

که او هست کردون کردان بپای — هم او هست بر نیك و بد رهنمای

جهان سر بسر عبرت وحکمت است — چرا بهرهٔ ما همه غفلت است

تکبر مکن باید درویش باش — جراحت مشو مرهم ریش باش

مکن بی گنه بر تن کس ستم / که گیتی سپنج است با درد و غم

بپرسیدن داد کن پیشه کن / ز رو و ز کژی کردن اندیشه کن

ز باد آمدی رفت خواهی بگرد / چه دانی که با تو چه خواهند کرد

بهر زمانه پذیره مشو / بنزدیک بدخواه خیره مشو

نه غمگین بغم شو نه خرّم بکام / خوش آنکو درین راه نهاد گام

غم و شادمانی ز یزدان شناس / ازو دار تا زنده باشی سپاس

بداد و دهش گیتی آباد کن / دل زیردستان ز خود شاد کن

فریدون فرّخ فرشته نبود / ز مشک و ز عنبر سرشته نبود

بداد و دهش یافت آن فرّهی / تو داد و دهش کن فریدون توی

که بر کس نماند جهان جاودان / همی زان بدین آید و زین بدان

بد و نیک بر ما همی بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد

بی آزاری و مردمی بایدت / فزونی چه جویی کم بگزایدت

بی آزاری و مردمی بهتر است / بدین کند کا جهان یاور است

زامروز کاری بفردا ممان — که داند که فردا چه سازد جهان

درانکه که باشد تنت زورمند — زبیماری اندیشه درد و کزند

هر از چیز کانرا نداری پسند — دل دوست و دشمن بدان در مبند

چو انجام بستر بود تیره خاک — ببرد روان سوی یزدان پاک

بنایافت رنجه مکن خویشتن — که بیمار جان باشد و رنج تن

باندیشهٔ دل مدارایچ تنک — که دوری تو از روزکار درنک

کهی بر فراز و کهی بر نشیب — کهی با مراد و کهی با نهیب

ازین دو یکی هیچ جاوید نیست — ببودن ترا راه امید نیست

مبادا که باشی تو پیمان شکن — که خاکست پیمان شکن را کفن

چنان کن که چون برسدت کردکار — نپیچی سر از شرم روز شمار

مبادا که کستاخ باشی بدهر — که از پای زهرش فزونست زهر

بیزدان پناه و بیزدان کرای — چو خواهی که باشد ترا رهنمای

مزن دم که وابستهٔ یکدمی — چو در دم بمیری چرا خرمی

بگیتی هر آنکس که دارد خرد ‌‌ بکوشد که ایمان مکو زو برد

چو عیب تن خویش داند کسی ‌‌ بعیب کسان لب چه بندد بسی

مدار خویشتن را بجز ناتوان ‌‌ اگر دست رس باشدت تا آسمان

همیشه بیزدان نیایش کنید ‌‌ جهان آفرین را ستایش کنید

بد و نیک هر دو ز یزدان شناس ‌‌ ازو دار تا زنده باشی سپاس

ازو نیک بختی بیاید بسی ‌‌ چو نومید گردد ز یزدان کسی

نباید نهادن دل اندر فریب ‌‌ که هست از پس هر فرازی نشیب

شما دل مدارید چندین بغم ‌‌ که از غم شود جان مردم دژم

دل خویش را کرد و ر داری ز کین ‌‌ کهان و مهانت کنند آفرین

چو خواهی شدن زین سرای سپنج ‌‌ چه نازی بتاج و چه نازی بگنج

ترا تنگ تابوت بهرست و بس ‌‌ خورد گنج تو ناسزاوار کس

نگیرد ز تو یاد فرزند تو ‌‌ نه خویش و نه یار و نه پیوند تو

بیزدان گرای و بیزدان بناز ‌‌ که اویست دادار بنده نواز

که او هست نزدیک ما نیست دور | کریم و رحیم است و حی و غفور
درودی ز دل گو به پیغمبرش | که او شافع ماست در محشرش
که گیتی نباشد همی پایدار | چه بر پیشه کار و چه بر شهریار
سخن گوی نرم ای جهاندیده مرد | میارای لب را بگفتار سرد
نباید نمودن ابر هیچ رنج | که بر کس نماند سرای سپنج
هر انکس که دارد بگیتی امید | چو جوینده خرماست از شاخ بید
چه پویی بدینگونه گم کرده راه | برو ز سپید و شبان سیاه
ازو هر چه یابی بدل کن پسند | گرایدون که جان را نخواهی گزند
هنر جوی و با پیر دانا نشین | چو خواهی که یابی ز داد آفرین
سر از پند پیران نه پیچد کسی | مگو کش خرد بیش نبود بسی
به نیکی گرای و ز بد دور باش | بدان گیتی از کرده معمور باش
ز هر بد بدادار خود بر پناه | اگر چند باشد بکردن گناه
گناهت بتو بر ببخشد خدای | بنزدیک خود خواندت رهنمای

خردمند گفت ای جهاندیده مرد — کسی را زمانه نگوید زیاد و زبد

برهنه چو زاید زمادر کسی — نباید که نازد بپوشش بسی

و زاید و برهنه شود باز خاک — همه جای ترس است و تیمار و باک

چو تو بگذری زین سرای سپنج — ز تو باز ماند همه نام و گنج

چنان دان که سنگیست همراه تو — بخاک اندر آید سر گاه تو

باب چهلم در ابیات شتی

خدایی که بالا و پست آفرید — زبالای هر دست دست آفرید

بیک خانه گنجیده ده پارسا — بملکی نگنجند دو پادشا

بزرگی سراسر بگفتار نیست — دو صد گفته چون نیم کردار نیست

گذارنده خواب باشد کسی — که هر دانشی باشد او را بسی

عنان بزرگی هر آنکس که جست — نخستین بباید بخون دست شست

ز شاهان نه خوبست پیمان شکست — شه آن به که باشد شه پیمان درست

که پیمان شکستن نزیبد ز شاه — نباشد ورا در جهان نیکخواه

نکوهیده چون شاه ضحاک بود / که بیداد کر بود و ناپاک بود

کسسته شد از تاجها نام او / بکیتی نخواهد کسی کام او

هر آنکس که اندر سخن داد داد / ازو جز بنیکی نکیرند یاد

سخن به که ویران نکردد سخن / چو از برف و باران سرای کهن

سخن ماند از تو یکی یادکار / سخن را چنین خوار مایه مدار

تو تکیه چنین بر جوانی مکن / ز پیر جهاندیده بشنو سخن

مده دل بنقشی که باشد خیال / که ممکن نباشد ز نقش اتصال

بسا صید کو صید صیاد کرد / بسا بنده کو خواجه آزاد کرد

بلشکر بود نام نیکوی شاه / سپهبد چه باشد چو نبود سپاه

که جنک و پیروزی از خواستست / نه از گنج بسیار و از لشکر است

هر آنکس که دارد روانش خرد / سرمایهٔ کارها بنکرد

کسی کو بجوید سرانجام خویش / بیابد ز کیتی همه کام خویش

کرا یار باشد سپهر بلند / برو بر ز دشمن نیاید کزند

کرا یار باشد همی کردگار / نترسد ز هول بد روزگار

نه از دیو و شیر و نه از زند پیل / نه از غرقهٔ موج دریای نیل

نوازش بهر جا شود دستگیر / چه از مرد برنا چه از مرد پیر

جهاندار تا این جهان آفرید / کلید در راز او کس ندید

ز گردون گردان که یاره گذشت / خردمند گرد گذشته نگشت

بگیتی بهی بهتر از کاه نیست / بدی بدتر از عمر کوتاه نیست

ز اندازه هر کار کاندر گذشت / زیان وی از سود برتر گذشت

اگر بختیاری نگیرد فروغ / همه چاره با داستی مرد دروغ

جهنده چو برق و رونده چو ابر / پرنده چو مرغ و دلاور چو ببر

هنر بهتر از گوهر نامدار / هنرمند را گوهر آید بکار

ترا با هنر گوهر است و خرد / روانت همی از تو دانش برد

هنر هر چه در مرد والا بود / بچهرش بر از دور پیدا بود

چو گوهر میان کم داشت سنگ / ز بیرون بدیدار باشد شرنگ

هرانکس که یکروز آمد به پیش — خردمند اورا بود نیز بیش

توانگر بود هرکه خرسند گشت — بر او نوبهارش برومند گشت

اگر جز بکام من آید جواب — من و گرز و میدان افراسیاب

برزم اندرون کشته بهتر بود — که بر ما یکی بنده مهتر بود

مرا مرگ بهتر ازین زندگی — که سالار باشم کنم بندگی

چه خوش گفت دانا که مردن بنام — به از زنده با ننگ بودن مدام

یکی شربت آب از پی بد سگال — به از عمر هفتاد و هشتاد سال

تو چندین بگرد زمانه مپوی — که او خود سوی ما نهادست روی

خورش نز پی میهمان گونه گون — مگویش که زان کم خور و زین فزون

اگر چه بود میزبان خوش زبان — پزشکی نه خوب آید از میزبان

ازین پس بکارد گر بنگریم — چو تلخی چشیدیم شکر خوریم

چو تیر از کمان شد به بیرون جهید — چه سود ار پشیمانی آید پدید

جم اندیشه از دل فراموش کرد — دو جام می از پیش نان نوش کرد

هم از

هم از بیش نان با می آراستی   هم از درهمی جام می خواستی

تهی دستی و ایمنی از بیم و رنج   بسی بهتر از بیم با تاج و گنج

اگر چند پنهان کند مرد راز   بدید آردش روزگار دراز

نه هر جایکه راست گفتن رواست   فراوان دروغ است کان به ز راست

هر امید را کار ناید ببرگ   بس امید کانجام او هست مرگ

خوش آن با خیال سر زلف یار   رسن بازی دل بشبهای تار

خوش اندم که یاری بیاری رسد   امیدی بامیدواری رسد

خوش آن روز فرخنده کز روزگار   که یابند کام از هم دو یار

اگر تند بادی براید ز کنج   بخاک افکند نارسیده ترنج

بدین مژده گر جان فشانم رواست   که این مژده آسایش جان ماست

گرت گنج باید بتن رنج بر   که رنج تن آرد همه گنج بر

بعنبر فروشان اگر بگذری   شود جامهٔ تو همه عنبری

وگر تو شوی نزد انگشت گر   از و جز سیاهی نیابی دگر

تن مرد نادان زگل خوارتر ‌ ‌ ‌ بهر ناسزا ناسزاوارتر

نیابی تو رنج ار بود بخت یار ‌ ‌ ‌ چو شد بخت بد چاره ناید بکار

یکی بی هنر خفته بر تخت بخت ‌ ‌ ‌ همی گل فشاند برو بر درخت

شود بندهٔ بی هنر کامکار ‌ ‌ ‌ نژاد و بزرگی نیاید بکار

ستاره بدانگاه رخشان بود ‌ ‌ ‌ که خورشید بر چرخ پنهان بود

چنین است رسم قضا و قدر ‌ ‌ ‌ ز بخشش نباشد بکوشش گذر

چو نان خورده شد جام باید گرفت ‌ ‌ ‌ بخواب خوش آرام باید گرفت

چو نان خورده شد شاه بهرام گور ‌ ‌ ‌ بفرمود جامی بزرگ از بلور

چو نان خورده شد جام می خواستند ‌ ‌ ‌ نوازنده و مجلس آراستند

چو جان شد دگر باز ناید به پس ‌ ‌ ‌ ز مادر دوباره نزادست کس

ورنجه چو شاعر بگوید هجا ‌ ‌ ‌ بماند هجا تا قیامت بجا

چو او پارسا نیست ناپاک رای ‌ ‌ ‌ نه شرم از بزرگان نه ترس از خدای

اگر خر نیاید بنزدیک بار ‌ ‌ ‌ تو بار گران را بنزدیک خر آر

چو سیرش کنی دشمن جان بود	سگ آن به که خواهندهٔ نان بود
فراخ است راز جهان آفرین	من این دانم از هستی پاسخ جزاین
بدان آفرین کو کند آفرین	که ماند زمن یادگاری چنین

تمام شد منتخبات شهنامه

بحمده وحسن توفیقه

سلیمانیه اهالیسی معارفمندانندن اولوب کاتب مخلصیله شعاردلاویزی اویزهٔ قبهٔ بلاغت ومنشآت فارسیه‌سی زیور مجموعهٔ فصاحت اولان سلیمان افندینك بوكتابك جمع وترتیبنه تحریر ایلدیکی تقریضدر

برارباب دانش وعرفان واضح وعیانست که کتاب شهنامهٔ فردوسی ابلغ وافصح منظومات فارسی است

وطباع سلیمهٔ اصحاب هنر و کمال همیشه بمطالعه آن میل
واقبال دارند وچندانکه مکرر شود عجز وملال نیارد
لیکن چنانکه معلوم است بعلت ضخامت جرم و ثقلت
حجم هر وقت بدست آوردن و برداشتن وخواندن وعلی
الخصوص بسفرها بردن واز محلی بمحلی نقل کردنش خالی
از تعسّری نیست بدینجهة اکثر ارباب معارف را بروجه
دلخواه ازان دوحهٔ کبری اجتناء میوهٔ مقصود نقد و
وازان گلبن رعنا استشمام گل مراد بر وفق مرام میسور
نیست بنابراین یکه تاز عرصهٔ فصاحت وچابکسوار مضمار
بلاغت حائز قدح المعلّی فی حومة العلیا واز متمیزان دیوان
همایون اعلا السیّد احمد کمال دام بقائه بالنبی
والآل که بمرور ماه وسال بارها وکرّة بعد اخری بمطالعهٔ
آن نظر انداخته بغواصی طبع دقیق از ان بحر عمیق هر لؤلؤ لالا

یعنی

یعنی هر بیتی غرا که مبنی بر حکمتی و مبتنی بر نصیحتی باشد از هر
فصلی و هر بابی که بنظر در آورده در اوراق پریشان
ثبت و قید فرموده تا در سنهٔ هزار و دویست و پنجاه و یکم
از طرف دولت علیهٔ عثمانیه بجانب دولت بهیهٔ ایرانیه
مأمور و در سال پنجاه و دوم باستانهٔ علیه صانها الله
عن الآفات والبلیة عودت نمودند بخاطر آوردند که آن
لالی منظوم پریشان که هریك در صدفی جدا کانه مکتوم اند
مانند عقد ثریا در یك سلك منظوم شوند و کتابچهٔ مرتب
شده بطریق سبزی از بوستان دوستان اهدیهٔ جدیده
اهدا فرمایند تا در کمال سهولت هر وقت که خواهند
بدست آرند و خاطر را بمطالعهٔ آن مشعوف دارند بنابران
قریب بهزار بیت غرا منتخب و در این کتابچه مبوب و مرتب
گردید و اگر بنظر اعطاف و انصاف نظر کرده شود سبیکهٔ

خالص از ان معدن است و منتخب کلدستهٔ ازان کلشن
وخامهٔ این فقیر در وقت تحریر بااین سه بیت تقریض کستاخی
کرد وکفت بیت

بغواصی طبع ازان بحر ژرف	براورده دردانهای شکرف
بلی در جهان اینچنین ارمغان	بود لایق دوست از دوستان
کهر چین چنان وکهر اینچنین	بروآفرین کو زمان و زمین

حرّره العبد الرّاجی سلیمان عن اکراد البابان

درون کتابده اولان لغات فارسیه نك ترجمه سی

حرف الالف

آزْ حرص وطمع وامید	آزَرْمْ شرم وحجاب
آزَدَنْ بویامق وایکنه	وصلح وحرمت
وچوالدز مثللو شیلری	آسیبْ بوره چارپمق سبیله
صاپلامق وباتورمق	بوعضوك آجیوب قزارمسی

واقف

وافت ونكبت ورنج وازار

آغاز صوت وصدا وهوايشك

ابتداسى وقصد واراده

آفرين كلمهٔ تحسين

اُردى بهشت نيسان آيى

افراسياب تركستانده بر

مشهور پادشاهك اسميدر

اهل ايران ايله پك چوق

محاربه سى وقوعبولمشدر

انباشتن طولدرمق

انجام برفعل وعملك نهايت وآخرى

اندرخورد ياراشور ويا قشور

ومناسب وموافق كلور

انكبين بال وعسل

ايذر شمدى وايشته وبورده

حرف الباء بادِ بهمن وسشتا

عداولنان كانون ثانيده

اسن شديد وبارد روزكار

باره آت وقلعه ديوارى

وشهر ودفعه وكره

معنالرينه در وحق معناسنه

دخى كلور مثلا درباره

فلان فلانك حقنده ديمكدر

باستان قديم وعتيق وكهنه

باستان نامه تاريخ عتيق عجم

بالا وبرز لغات مترادفه دن

اولوب یوکسك ویوقاری	وقصورسز دیمکدر
وعالی معناسنه در	حَرْفِ اِلْیا پاداش حسن جزا
بَدْکِنِشْ بدکار وقبیح الافعال	ومکافات پالیزْ باغ
بَدْسِکَالْ دائما فنا فکر	وبستانْ پایْ زَهِرْ پازهر
واندیشه ده بولنان	پُتْكْ آهنکرانْ دمورجیلرك
بَرْخُورْدْ برخوردار فعل	چکیجی پتیاره افت وبلا
مضار عدر فائده کوررو	ومهیب وچرکین وبدشکل
متمتع اولور دیمکدر	پُرْخَاشْ جنك ومحاربه
بَرْسَانْ کبی ومثللو	پَرْوِیزْ منصور ومظفر
بلَنْدْ یوکسك ورفیع وعالی	وعزیز ومحترم دیمکدر
بُنْیَادْ اساس وتملـــ	وبرمشهور پادشاهك اسمیدر
بُوِیْژه بازاندا اولوب ویژه	پَسْتْ آلچق ووضیع
خالص وخصوصا وعیبسز	پُوزِشْ عذر ومعذرت

یمان

پَیمَانْ شِکَنْ سوزینه طورمیان
وابتدیکی قول وقرار وعهد
وپیمانی بوزان وبیر وبیر ظفر وغلبه

حَرفُ التا

تَارَكْ انسانك تپه سی وزره
باشلغی تَذَرْوْ سولون
دیلان قوش تَرَكْ وقت
محاربه ده باشه كیدكلری دمور
تقیه عرجبه مغفر دلر
تُنْدْ سرد وتیز ودارغین
وقوتلو تُنْدی وتیزی سرلك
وتیزلك تُودَد یغین وكو
تُوشْ تاب وطاقت زور وقوت

تُوفِیدَنْ كوریلدی وشماته
ایتمك وغوغا وعربده چقارمق
وعساكر وحیوانانك حركتی
تَهَمْتَنْ مشهور زال اوغلو
رستمك براسمیدر

حَرْفُ الجیم

جَانْ بَرْفَشَانْدَنْ كمال سرورن
ویا عجزدن فدای جان ایتمك

حَرْفُ الجیم

چَنْكْ انسان وحیوانك
پنجه سی وبر نوع ساز
چِهْرَه دِهَانی سوزده غلبه
ایتمك وهركسی اغزینه باقدرمق

حرف الخا

خداوند لغتده صاحب معناسنه
اولوب خالق وصانع معناسنه
دخی استعمال اولنمشدر
خرد عقل
خرد اوفق وكوجك
خرگه چادر واوتاغ
خشت كرپيج وطوغله
خفتان محاربه يه مخصوص
بر نوع لباس خنك سرين
وصوق وطالعلو وبختيار
خود زره باشلغی مغفر معناسنه
خيره شدن اويوشمق
وكوز قرارمق وقماشمق

حرف الدال

داد عدل وانصاف وامداد
دانش پژوه اهل علم
ومعرفت ومدقق
درشت قتی وايری
دستگاه تزكاه وقدرت واقتدار
دژم مكدر وغمكين وپريشان
حال ومهيب ومحمود
دلاور ودلير ايكسيده
شجيع وجسور ويكت
معنالرينه در
دمار هلاك وانتقام

حرف الرا

رای یول وراه وتدبیر
معناسنه وهند پادشاهلرینك
علم مخصوصی

رستم افراط قوت
وشجاعتله معروف ومشهور
بر پهلوان ایرانی وملوك کیانیاندن
کیکاوس وکیخسرونك جهان
پهلوانی اولوب ایتدیکی محاربه‌لر
شاهنامه ده مفصلاً محرردر
بین الناس بر آدمك قوت
وشجاعتندن بحث اولنسه
زال اوغلو رستم کبیدر دیرلر

حرف الزا

زدودن جلا ویرمك
وصیقل ایتمك

زفت ایری وقالین

حرف الژا

ژرف درین وعمیق

حرف السین

ستام اکوطاقمی

ستودن مدح وستایش ایتمك

ستور عموماً هر درت
ایاقلو حیوانه وخصوصاً
آت واستر وحماره دیرلر

ستوه عاجز وملول

ومضطرب سِتيزه غوغا
وخصومت وعناد وكين
سَرَاىِ سِپَنج دنيادن كنايه‌در
سِرِشْت خوى وطبيعت
وخلقت وطينت
سِكَالِش فكروانديشه
سِنْدَان دمورجيلوك
قوللاندقلرى اوُرس
سُهْرَابْ رستمك اوغليدر
بيلمزلكله باباسى ايله محاربه
ايدوب مقتول اولمشدر
سهمكين مهيب وقورقنج
حَرْفُ الشِّين

شادكام ممنون ومسرور
شَرَنْكْ زهر
شَنْبَلِيدْ برنوع چيچك
شَهْدنَابْ عسل مصفا
شِيدْ كونش
شِكَرِيدَنْ صيد وشكار
ايتمك وبر عسكرى بوزمق
وتدبير وچاره وعلاج ايتمك
حَرْفُ الضَّادْ
ضَحَّاكْ ضحاك ماردخى ديرلر
غايتله ظالم وغدار بر پادشاهدر
فريدون الندن مقتول اولمشدر
حَرْفُ الطَّا

طبرخون اشجاردن قزل سکوده
ویموه قساسندن عنابه دینور

حرف الغین

غنودن دکلنمك وراحت
ایتمك واویقویه وارمق

حرف الفا

فرتوت بوناموش ـــ
فرجام آخر ونهایت وفائده
فروزنده موم وآتش مشعله
شیلوی یاقوب علولندرنجی
وبرشیئی ضیالندرنجی وسویلدیجی
فره شان وشوکت وعظمت
فریدون ملوك پیشدادیاندن
عدل واحسان ایله معروف
بر پادشاه اسمیدر

حرف القاف

قیر قطران ـــ

کاف عربی

کاخ قصر وکوشك ومرتفع
بنا کاستن اکسلمك واکسنمك
کاست کذب ودروغ
کاستی بمعناه ایضا
کرانه کنار ونهایت
کرکس قره قوش نوعندن
بریجی برقوشدر
کژ اکری ومنحنی

کَوِی ایریلك گنج اغزدن
جریان ایدن صو وکوبك
کلاله قیورجقلی وبوکللی
صاچ وکاکل
کوپال کوزدینلان
تیمور طپوز وعمود
کوز بوکلش ومنحنی
کوفتن اورب انجتمك
وخرد وخاش ایتمك
کیفر جزا ومکافات
کیهان جهان ودنیا

کاف فارسی

گرامی عزیز ومحترم
گرایبدن میل ورغبت
وقصد وحمله ایتمك
گرد دکرمی ومدوّر بر
شیئك اطرافی
گردان دونیجی گرز اسلحهٔ
عتیقه دن صاپی اوزون
دمور بر طپوزدر زره اوزرینه
اوق وقلجدن زیاده تأثیری
اولدیغی مرویدر
گستاخ بی ادب وحیاسز
وجسور گوارش طعام
هضمی گیتی جهان ودنیا
گیسو صاچ

حَرْفِ لَامْ	مِهْ بیوك وعظیم القدر
لَفچ قالین دوداق	میغ بولوت ودسان
حَرْفِ مِیم	حَرْفِ نُونْ
مَامْ والده مَرْغزار چایر	نَاهِیدْ زهره یلدزی
وچمن ویشللك	نَبَرْ وَنَبَرْدْ جنك ومحاربه
مُسْتْ وَمُسْتی غم وغصّه	نَژَنْدْ مکدر وغمکین و
ومحنت وشکایت	پژمرده وپریشان
مُسْتَمَنْدْ مغموم ومکدّر	نَعْرَه آواز شدید وحدّت
وملول ومحزون	وتهوّرله حایقرمق
مَغَاكْ چقوره وبعضا	نِکُوهِشْ طعن وتعییب
زمینه دخی دیرلر	وفصل ومذمت
مُوبَدْ حکیم ودانا ومجوسیلرك	نُوشْ زَادْ نوشیروان نام
مجتهد ومقتداسی	پادشاهك اوغلنك اسمیدر

نِیَاکَانْ جمعیدر اجداد
معناسنه نِیَایِشْ تضرّع
ونیاز وحمد وثنا ودعا
حَرْفُ وَاوْ
وَیْوْ ناله وفریاد
حَرْفُ ها
هَامُونْ صحرا هستی
وجود ووارلق

هَمَالْ مثل ومانند وشریك
هَمْبَازْ شریك واورتق
هَنْجَارْ رسم وقاعده
وراه وجادّه هُورْ کونش
هَیُونْ آت ودوه
یَلْ پهلوان وشجیع
یَلَانْ یلك جمعی پهلوانلر
ویکیتلر ❁ تمّتم

این کتاب بی نظیر باقلم شکستهٔ شوکت فقیر
نوشته شده است
سنه ۱۲۸۱

